

## مداد

یکی بود، یکی نبود. یک مداد بود که خیلی بدجنس بود. خودش همه‌ی درس‌ها را بلد بود ولی دوست نداشت صاحبش بلد باشد. سرِ امتحان هر چی را بلد بود، نمی‌نوشت. یک روز صاحبش عصبانی شد. او را به مدرسه بُرد.

مداد توی خانه تنها ماند. از کارهای خودش پشیمان شد. وقتی صاحبش از مدرسه برگشت، از او معذرت خواهی کرد و گفت: «دیگر بدجنسی نمی‌کنم. هر چه را بلدم، می‌نویسم.»



## چتر

یک دختر کوچولو بود که دلش یک چتر می‌خواست.

مامانش رفت بازار، برایش چتر خرید. دختر کوچولو هر چه منتظر شد باران نیامد، چون تابستان بود. آن وقت اورفت زیر دوش آب، چترش را باز کرد. این جورِی دختر کوچولو و چترش خوش حال شدند.



## بُشقاب

یکی بود، یکی نبود. بشقابی بود که خیلی شکمو بود. هر چه غذا توی آن می‌ریختند، زود همه‌اش را می‌خورد.

یک روز توی بشقاب برای دو نفر غذا گذاشتند. بشقاب شکمو همه‌ی غذا را خورد. دلش درد گرفت. آن وقت تصمیم گرفت که دیگر همه‌ی غذاها را نخورد، تا دلش درد نگیرد.



## نُقل

این، داستانِ یک نُقل است که خیلی شیطان بود. این نُقل دوست داشت که همیشه توی آب باشد. اما یک روز آن قدر توی آب ماند، تا خودش هم آب شد و تمام شد.

